

من آواز قورباغه‌ها را می‌فهمم!

لای نیزارها، کنسرت قورباغه‌ها برپاست. می‌خوانند و می‌خوانند. نه یکی و دوتا؛ که صد یا صدها قورباغه هم‌نوا شده‌اند. منظم و هماهنگ می‌خوانند. انگار از ته دل. آوازشان را خوب می‌فهمم. به نظرم آشناست یا باید آشنا باشد. شاید جایی شنیده‌ام. یاد نمی‌آید. حافظه‌ام دیگر خوب کار نمی‌کند. از خواندن خسته نمی‌شوند. یکریز می‌خوانند: قوررر... قوررر... قوررر... باد که لای نیزار می‌افتد، انگار که رهبر ارکسترشان باشد، لحظه‌ای سکوت می‌کنند و دوباره با هم اوج می‌گیرند. این سکوتشان فقط به اندازه‌ی ثانیه‌ای است. هیچ کدامشان خارج نمی‌خواند. هماهنگ و به قاعده می‌خوانند. آوازشان با رقص باد لابلای نی‌ها عوض می‌شود. این را خوب می‌فهمم.

من آواز قورباغه‌ها را می‌فهمم. آوازشان مثل اینکه از سر درد باشد، غصه دارد. انگار همدردیم. زندگی‌شان را می‌شناسم. مثل زندگی گذشته خودم. ... تا همین یک سال پیش مثل آنها بودم. مثل قورباغه‌ها دوزیست بودم. دو جور زندگی داشتن آسان نیست. نمی‌دانی باید کدام باشی. نمی‌دانی باید چطور زندگی کنی. من، دو تکه شده بودم برای دو جور زندگی که داشتم. یکی روی زمین، بین مردم و کنار تو، در قفسی که برایم ساخته بودی. با همه‌ی ادا و اطوارهای هر روزه‌ی زندگی، زندگی‌تان. تو و دیگرانی مثل خودت. مثل شما شده بودم. زندگی دومم را اما در ناکجاآباد می‌گذراندم. در کویری یا جنگلی یا دل کوهی که حتی اسمش را نمی‌دانم. اصلاً هیچ کدامشان اسم نداشتند که بدانم. جنگل فقط جنگل بود و کویر، فقط کویر. توی نقشه جغرافیای تو نبودند.

چیزهایی فهمیده بودم. چیزهایی دیده بودم. می‌خواستی بروی. وسوسه شده بودی. از خیلی وقت‌ها پیش، معلوم بود. فقط دنبال بهانه می‌گشتی. دنبال بهانه بودی که کیفم را زیر و رو می‌کردی. لباس‌هایم را بو می‌کشیدی. دنبال تار مویی بودی؛ تار مویی شاید طلایی. نمی‌دانم چرا؛ اما خودت می‌گفتی طلایی. سطر سطر نوشته‌هایم را می‌گشتی. با این که دوست نداشتی بخوانی‌شان، اما می‌خواندی. باید ردی پیدا می‌کردی. ردی از زنی که موهای طلایی یا خرمایی‌اش را ریخته باشد روی شانه‌اش. نمی‌دانم بالاخره پیدا کردی یا نه. می‌گویم نمی‌دانم، چون تو هرچه می‌خواستی، پیدا می‌کردی و اگر پیدا نمی‌کردی، می‌ساختی. در ذهنت ساخته بودی. در خیالت هم حتماً برایش اسمی پیدا کرده بودی. اصلاً خودت هم باورت شده بود که باید کنار من پیدایش کنی. باور کرده بودی که حتماً هست. بس که جدی و مصمم بودی که بروی. می‌دانستم که همین روزهاست که می‌روی. رفتی.

دو قورباغه می‌آیند طرف من. نگاهشان می‌کنم. انگار دارند با من حرف می‌زنند. شاید دعوتنامه برایم آورده‌اند. دعوت به کنسرت قورباغه‌ها. حوصله شلوغی را ندارم. می‌خواهم از دور بشنوم. جوری نگاهشان می‌کنم که یعنی: «نه! نمی‌آیم». قدری می‌مانند، می‌پرند بالا و پایین؛ تقلا می‌کنند. اصرار می‌کنند و بعد که ناامید می‌شوند، می‌روند. برمی‌گردند لای نی‌ها. ارکستر همچنان می‌نوازد.

می‌پرسیدی: «کجایی؟ ... کجا بودی؟» می‌پرسیدم: «کجا باید باشم؟ ... اصلاً کجا را دارم بروم؟!». می‌گفتم: «کجا باید برویم؟ کجا باید بمانیم؟ ... هر جا تو بگویی». من بازی‌ها و اطوارهای این جور زندگی را یاد گرفته بودم. چون می‌خواستم بمانم و بمانی. اما تو هوس رفتن کرده بودی. برای رفتن نقشه‌ها کشیده بودی. قدم‌به‌قدم پیش می‌رفتی. این را خوب فهمیده بودم. می‌دیدم که چطور

داری دور می‌شوی. دور دور. تو آن قدر روی نقشه‌ها دقیق شده بودی که دیگر اصلاً فراموش کرده بودی که همه چیز ساخته شده در ذهن خود توست. در خیالت. آنقدر خیالت را شخم زده بودی که باور کرده بودی که کنارت نیستم تا جایی دیگر باشم؛ لابد کنار صاحب آن موی طلایی که فقط تو بودی که روی شانهایم می‌دیدیش. همانی که می‌خواستی عطر تندش را از تار و پود لباسهایم بیرون بکشی. نمی‌فهمیدی که لحظه‌هایی که با تو نیستم، هیچ جا نیستم. وسط هیچ‌جستانم. نمی‌فهمیدی که من هیچ جا نبودم که فقط با تو باشم.

ابر روی ماه را کم کم می‌پوشاند. برکه تاریک می‌شود. تاریک تر از قبل. اما دوستان تازه من، یعنی قورباغه‌ها، هنوز دارند می‌خوانند. و من که روزی مثل آنها بوده‌ام، حالا کار دیگری جز گوش کردن به آوازشان ندارم. گوش می‌کنم. اوج می‌گیرند. آوازشان را می‌فهمم.

جیغ که می‌زدی، می‌شنیدمت. چمدانت را که می‌بستی، نگاهت می‌کردم. چند لیوان شکستی؟ چند بشقاب؟ چند بار درها را به هم کوبیدی؟ چند لیتر، چند کیلو، چقدر کلمه بر سرم ریختی تا غرقم کنی؟ آن قدر ریختی تا خسته شدی. سرسخت تر از آنی که فکر می‌کردی، بودم. مطابق میل عمل نمی‌کردم. نقشه‌ها اصلاً خوب پیش نمی‌رفت. من آنجا می‌نشستم؛ فقط می‌شنیدم و می‌دیدم و چیزی نمی‌گفتم. گیر کرده بودی. من هم انگار توی باتلاق گیر افتاده بودم. باتلاقی از واژه که تو برایم درست کرده بودی. بوی تعفنش همسایه‌ها را هم گرفته بود. من سکوت می‌کردم. کلافه شده بودی. گفته بودی که روزی می‌زنی و ویران می‌کنی و می‌روی. باور نمی‌کردم. خیال می‌کردم که فقط حرف است. اما چاقو را که برداشتی و دست گرفتی، فهمیدم که مصمم به رفتنی. فهمیدم که آماده‌ای.

آن روزها باید مثل این قورباغه‌ها می‌خواندم. آوازی از سر درد. آوازی از سر اعتراض. بلند و پرسوز. که همه بفهمند و بیایند و آوازم را گوش کنند. اما نخواندم. سکوت کردم. سکوت کردم و شنیدم و شنیدم. و تماشايت می‌کردم. تقلایت برای رفتن را. برای خراب کردن را. چاقو که در دستهایت می‌لرزید، باز هم نگاهت کردم و چیزی نگفتم. آمدی طرفم. چاقو را محکم گرفته بودی. جیغ می‌زدی. زدی. خودت را زدی. دستت را. جوری زدی که فقط ردی بیفتد از دیوانگی من روی پوستت. چاقو را که گرفتم، بلندتر جیغ کشیدی. همه را خبر کردی که دیوانه‌ام؛ که می‌خواهم بکشم. که آن دخترک هرزه موطلایی افسونم کرده. همانی را می‌گفتی که سایه اش را دست در دست من می‌دیدی. آنها که آمدند، با همان دستی که نشانه دیوانگی‌ام را روی آن ساخته و کشیده بودی، بهانه را به دستشان دادی. و من مانده بودم و دست زخمی تو و حرفهایی که باید می‌زدم و نزد. باز هم سکوت کردم. سکوت کردم تا قصه را آنطور که تو برایشان تعریف کردی باور کنند. که سر تکان دهند و با انگشت نشانم دهند و سرزنشم کنند. چرا فکر نکردند که شاید قصه برعکس باشد!؟

حالا دارند از کنسرت قورباغه‌ها عکس می‌اندازند. برکه و نیزار دورتادور آن روشن و خاموش می‌شوند. رگبار می‌زند. مثل صدای کف زدن‌های تماشاچیان است. ارکستر هنوز می‌خواند. بعضی شان بلندتر می‌خوانند و بعضی صدایشان قطع شده.

تو می‌خواستی رد شوی. پایت را روی شانهایم گذاشتی تا در باتلاقی که خودت ساخته بودی، فرو نروی. من فروتر رفتم و تو از من گذشتی. و باز هم سکوت کردم. سکوت کردم تا پشت میله‌های آهنی باشم. به بهانه سکه‌های طلایی که به بهای همان موی طلایی می‌خواستی بدهم و نداشتم که بدهم. خوشحال بودی که تو آزاد شده بودی و خوشحال تر که من پشت میله‌ها. پشت میله ماندن برایم سخت نبود. عادت داشتم. قفس، قفس است. چه فرقی می‌کند خانه باشد یا پشت میله‌های سرد و آهنی.

قورباغه ای نزدیک می آید. نگران من است حتماً. زیر باران، خیس خیس نشسته‌ام. مرا به خانه اش دعوت می کند، در میان نی‌ها. نمی‌روم. می‌مانم تا باران همه‌ی آنچه یادگار روزهای زندگی دوگانه‌ام بوده را بشورد و ببرد. خسته می‌شود از این همه اصرار و می‌رود. ابرها می‌روند. باران هم می‌رود. رهبر راکستر برمی‌گردد و فرمان همنوایی می‌دهد.

من زندگی قورباغه ای را یاد گرفته بودم. می‌دانستم که چطور از باتلاق خارج شوم. آهسته آهسته بیرون آمدم. خواندن را یاد گرفته بودم. زیر لب می‌خواندم و بیرون می‌آمدم. قرار نبود پشت میله‌های سرد بمانم. از آن قفس آهنی که بیرون آمدم، مثل قورباغه جستی زدم و از دست تو، از دست همه فرار کردم. حالا تو مانده‌ای. لابد یکی در این دنیا پیدا می‌شود که تو را جا بگذارد و برود. تو جا مانده‌ای و می‌دانم که حالا دنبالم می‌گردد. همه‌تان دنبالم می‌گردید. جلوی چشمتان هستم، اما نیستم. اینجایی که هستم را بلد نیستی. اینجا در نقشه جغرافیای تو نیست.

قرص ماه دوباره روی دریاچه می‌افتد. خط نورانی روی دریاچه می‌آید تا نزدیک من. پا می‌گذارم روی آن، روی آب. پیش می‌روم. آب بالاتر می‌آید. از کنار نی‌هایی که قورباغه‌ها لای آن بی‌وقفه می‌خوانند، می‌گذرم. از نيزار، از قورباغه‌ها دور می‌شوم. آب بالاتر می‌آید. قرص ماه دارد نزدیک‌تر می‌شود. صدای آواز قورباغه‌ها هنوز می‌آید. و من فکر می‌کنم که چقدر این آوازشان آشناست.

مصطفی علیزاده. بهار ۹۰